

دانلود رمان تو از کجا پیدات شد

دانلود رمان های فاطمه طریقت

رمان عاشقانه ، رمان رئال ، رمان روانشناسی ، رمان اجتماعی ،  
رمان آسیب اجتماعی ، رمان خانوادگی

\*\*\*

زهرا

روبروی آینه ایستاده بودم و مثل تمام این چند ماه اخیر به این  
فکر میکردم که چرا من با خواهر و برادرانم و بقیه اعضای  
خانواده متفاوت هستم.

یه فکری اون انتهای مغزم می گفت، شاید بچه این خانواده  
نباشم ولی وقتی به یاد حالت ابرو هام و آهنگ صدام فکر می  
کردم، به این شک می خندیدم.

اصلاً مقصر اصلی این موهومات احسان علیخانی هست که اون  
دو تا خانواده یزدی رو آورد به برنامهش و داستان جا به جا شدن  
بچه هاشون رو گفت.

خب که چی؟ قرار نیست که همه بچه هاشون جا به جا بشن چون با بقیه اعضای خانواده یکمی فرق دارن.

صدای مامان طبق معمول این رشته افکار الکی من رو پاره کرد. از وقتی بابا خونه قدیمی رو کوبید و دوباره ساخت، من هم ساکن یه اتاق شخصی شدم که هم شیک و زیباست و هم سرویس بهداشتی مستر هست، چیزی که همیشه می خواستم. بیشتر مواقع وقتم رو این جا می گذرونم. مامان هم مدام صداش در اومده که دختر کجایی؟ و توی اون اتاقک چی می خوای؟

خب آره یکم به خاطر نوع سرویس بهداشتی کوچیک شده اما من واقعا عاشقشم.

– بله مامان؟! اومدم.

– بیا دیگه... از صبح تا شب اون تو چیکار میکنی؟ کاش تر و تمیزش هم می کردی

من از یه شهر کوچیکم، که نزدیک ترین شهر به شیراز و خوش آب و هوا و خلوت بود.

– مامان! من که مرض وسواس گرفتم، بس جارو و دستمال دستمه و راه به راه دستمال می کشم همه جا رو!

قربونش برم. این همه وسواسی بودنم رو از این چشم خوشگله  
به ارث بردم. اینم یکی دیگه از شباهت ها که نشون میده من  
از همین خانواده هستم.

مامان هم پشت چشمی نازک کرده و میگه:

– اگه اینا که میگی بود مدام موهای درازت این طرف اون طرف  
پخش و پلا نبود.

بسم الله... باز شروع شد.

– خب مادر من، این هم راه حل داره... شما اجازه بده من این  
خرمن موهای به قول شما دراز رو می چینم.

و برای تلافی پشت چشمی نازک کردم... والا فک کرده فقط  
خودش بلده، با اون چشمای نازِ میشی رنگش پشت چشم نازک  
کنه؟

اصلا من وقتی روی ماه این جیگر خانوم رو می بینم از اون افکار  
خاک بر سری یه ننه بابا دیگه خجالت می کشم.

حتی اگه همچین چیزی هم باشه، دوست دارم مامانم همین  
خوش چشم و ابرو و خوش صدا باشه، با همین بینی قلمی و  
خال لب دلبرش.

تو همین فکر بودم که با چشم غره عجیبی بهم گفت:

– چه غلطا... الحمدلله هیچی که نداری... همین خرمن موهای  
درازت هم نباشه دیگه چی میشی؟

یعنی ترور شخصیتی بیش تر از این؟ ببین خودش با این حرف  
ها نمیداره از اون افکار خاک بر سری دوری کنما.

اما انگار تو فکرای دیگه ای هست... حواسش با من نیست.

– مامان جان، دلبرکم، حاج خانوم شهلای من... چرا هی آه می  
کشی؟ نفسم؟

همراه با نفس عمیقی میگه:

– چی بگم مادر؟ چی بگم؟ قریبون خدا بشم... چرا همیشه باید  
یه جای کار بلنگه؟؟ خداروشکر تن بچه هام سالمه... رزق و  
روزی حلالی داریم و دستمون جلوی خلق خدا نیست.. خونه  
زندگی خوب و آبرومندی دارم اما از اینکه بین بچه هام کدورته  
دلم گرفته... همش غصه می خورم... هر چی هم به خدا میگم  
خدایا این مشکل رو حل کن، هیییییچ... نمیدونم چه حکمتی تو  
کارشه... نمیدونم.

– من همیشه به داشتن شما افتخار می کنم مامان

متعجب برگشت به سمتم و گفت:

– چرا؟؟!!

- چون تو اوج دل گرفتگی و ناراحتیت هم اول به یاد نعمت  
هایی که داری میوفتی و خدا رو واسشون شکر میکنی و بعد از  
خواستہ هات میگی از گله هات حرف میزنی... چیزی که خیلی از  
ماها توی روزمرگی هامون فراموشش کردیم. تا خوشیم که شاد  
و شنگولیم اما به محض ناخوشی میشیم عین گربه کوره و  
پنجول می کشیم... فراموش می کنیم که چه زیبایی ها و نعمت  
هایی رو خدا بهمون بخشیده. اصلا هم به این فکر نمی کنیم  
که آقا شاید داره امتحان مون میکنه، ببینه ظرفیت و گنجایش  
خوبی و محبت داریم یا نه! و اما راجع به غصه خوردن؛ ماما  
قشنگم، شهلای من، شما که اهل نماز و روزه و ذکر خدایی دیگه  
چرا؟

- چی چرا؟

- مگه نمی دونستی غصه خوردن مکروهه؟

- مکروهه؟!

- آره عزیز دل... مکروهه، چون میگن بنده ای که خدا رو داره

چرا دل بده به فکرای اون شیطون لامصب و غصه بخوره؟

- هعی مادر... خب میگی چیکار کنم؟ دیگه چقدر باید این

کینه طول بکشه؟ چقدر دیگه باید بچه هام لحظه های باهم

بودن رو از دست بدن؟

– اول اینکه این بچه هایی که میگی ماشالله همچین هم بچه نیستن ها. محمدرضا و علی رضا و هما که رفتن سر خونه زندگیشون، میثم هم که ان شاءالله به زودی، من هم که هنوز دهنم بوی شیر کاکائو میده.

– اما هما و میثم...

– ماما جان... توکل کن... مثل همه وقت های دیگه... اونا بچه نیستن باید وقتش برسه که خودشون به به نتیجه درست برسن.

– میگم زهرا... راجع به غصه خوردن راست گفتی؟؟

– پ ن پ دروغ گفتم دلت خوش کنم... میدونی امام علی چی میگه؟

– چی؟

– میگه: شدیدترین خلق خدا 10 تا هستن: اول کوه ها که محکم و استوار سر جاش ایستاده اما آهن کوه رو از بین میبره، بعد آتش که آهن رو ذوب می کنه، و بعد از آتش، آب هست که آتش رو خاموش میکنه و بعد ابر هست که آب رو به جا میکنه، سخت تر از ابر، باد، چون ابر رو به جا می کنه و سخت تر از باد انسانه... انسان چون جلوی باد می ایسته و سخت تر از انسان، مستی هست، چون مستی حالت انسانیت رو از بین میبره، سخت تر از مستی هم خواب چون آدم مست وقتی

خوابش گرفت به خواب میره و در آخر غم و غصه هست، چون خواب رو از انسان میگیره... پس سخت ترین و شدیدترین مخلوق خدا غم و غصه هست.. چون میتونه باعث هزاران بیماری بشه. از جملات منفی و غصه خوردن دوری کن که واسه روح و جسمت ضرر داره.

– باز رفتی بالا منبر؟

– ..... دست شما درد نکنه.. من رو بگو واست انرژی میذارم حرف میزنم

– شوخی میکنم دخترم... درست میگی.. حرف امام علی هم که همیشه حرفه... این ما هستیم که همه مسلمونی رو فقط ب نماز خوندن می دونیم و حجاب داشتن.. توکل بر خدا، ان شاءالله یه روزی هم گره از مشکلات ما باز میشه.

– بابا کجاست؟

– اونم طبق معمول سر زمین.. رفته سرکشی ببینه برادرهات چه میکنن

\*\*\*\*

آخر شب شده و مثل همه فارغ التحصیل های بیکار این مملکت  
سرم تو گوشیه و دارم با سپیده و مریم چت میکنم... از  
بهترین دوستای زندگیم  
سپیده اهل تهران و مریم یه شیرین زبون تبریزی

توی دانشگاه هم کلاسی بودیم.

هر سه تایی مون رشته زمین شناسی دانشگاه شیراز خوندیم.  
هر سه تایی نمره الف و معدل بالای 17 و صد البته هر سه تایی  
یه جورایی بیکار.

مریم تو این دو ساله یه مدرک مربیگری کودک گرفت و مشغوله  
اما من و سپیده که در حال پراندن مگسانیم گرد شیرینی.  
خدا کریمه ان شاءالله که ما هم برامون بهترینها جور میشه.  
یه قاعده ای که من تو زندگی دارم انتخاب دوسته... بعد از یه  
تجربه تلخ تو دوران نوجوانی با خودم عهد بستم تا کسی رو  
کامل نشناختم باهاش رابطه دوستی برقرار نکنم.

واسه همینه که توی کل دوران تحصیلم، فقط سپیده و مریم رو  
به عنوان رفیق باهاشون در ارتباط هستم.

البته اون ها هم مدام گلایه دارن که بیشتر به خانوادت اهمیت  
میدی!



خب معلومه، اون ها خانواده و هم خون و از گوشت و پوستم هستن... تو هر شرایطی دوستم دارن و پشتتم رو خالی نمیکنن.

هیییچ دوستی بهتر از خانواده نیست.

من و سپیده، مریم رو به خاطر لهجه ترکی که داره دست گرفتیم اونم دختر بدی شده زیرزیرکی داره ترکی فحش میده.. انگار یادش رفته چقد خوب بهم ترکی یاد داده.

امشب هم افتاده رو دور شمردن جک و جونور های موجود بر روی کره زمین، اشک... کپک... کره اشک

یکی نیست بگه راحت باش عزیزم ما با همون خر و کره خر هیییچ مشکلی نداریم... بسی هم زیباست.

بعد از اون، دوتایی من رو دست انداختن و به وسواس بودنم گیر دادن.

یه کوچولو... خب حالا یکمی بیشتر از یه کوچولو وسواس دارم مثل الان یه اون یه تیکه نون خشک گوشه میز توالت که حاصل شیکمویی خودمه داره عجیبیب چشمک میزنه بیا ازینجا برم دار.

بابارضا بیشتر نون محلی می خوره... منم ک عاشق نون خشک  
اونم به چه روشی! هی تیکه تیکه بذارم دهنم تفیش کنم  
بخورم. آخ چه حالی میده

شاید بگین چندش، نه به اون وسواس نه به این تف کاریت اما  
خب چه کنم که عادت بچگیمه.

دیگه حسابی رو مخمه... یعنی میگی پاشم از رو تخت؟ برم  
گوشه میز توالت اون پایین؟ ای بابا چقدر راهه آخه... به زبون  
میخواد بگی نیم متر... کلی راهه به قاعده ده متره...

ولش کن بابا... بخواب زهرا.. بخواب.. چشم رو بستم، پتو رو  
کشیدم به روی سرم... ای بابا وضو هم نگرفتم.

لعنت به این شیطون آشک

بلند شدم اون نون خشک رو هم برداشتم بوسیدم گذاشتم  
کنار پنجره تا کبوتری گنجشکی چیزی بخوردش.

رفتم سرویس بهداشتی وضو بگیرم.

این کار یکی از عادت های چندین ساله که دوست دارم  
همیشه وضو داشته باشم خصوصا قبل خواب.

میگن خیلی ثواب داره اما راستش دلیل من چیزی بیشتر از  
ثوابه، آرامش دارم... انگار واقعا حس میکنم با شستن دست و

صورت و مسح کشیدن همونطور که دانشمندا میگن انرژی های منفی رو میشوره و میبره.

شاید خیلی از هم سن و سالای من به این چیزا اهمیت ندن و یا به خاطر عقاید خانوادمه. و یا شاید هم به خاطر دبیر دین و زندگی سال اول دبیرستانمه، خانوم عابدینی که همیشه داستان های جالبی رو برامون تعریف میکرد.

البته خالی از لطف نیست که تمام اون داستانا یا لاقل 98% اونا به این دلیل بود که من سرش رو گرم می کردم تا درس نپرسه.

همه کلاسای یکی مثل منو همیشه داشته و داره... اون بیچاره هم که میدید دختر محببه ای هستم اصلا به ذهنش هم نمی رسید که دارم می پیچونمش تا وقت بگذره و به درس پرسیدن نرسه.

اما خب انگار اونم به هدفش رسید و حرفاش زیاد روم تأثیر داشته که بعد از ده سال مرورشون میکنم.

خیلی ها دیگه به این چیزا اهمیت نمیدن، اما من طبق معمول اصول خاص خودم رو توی زندگیم دارم... حتی اگه از نظر دیگران غلط باشه...

دلم دوباره به شور افتاد...

چند ماهه که اینجور می‌شوم، اگه به کسی بگم بهم می‌خندن حتی  
واسه خودمم خنده داره اما انگار یکی صدام میزنه...

سرم رو تکون میدم ک از ذهنم بره بیرون این افکار و تو آینه  
به قطرات آبی ک از سر و صورتم میچکه زل میزنم. و دوباره  
چشم و ابروم فرم صورتم.. یعنی من...

لااله الاالله ...

\*\*

زندگی گاهی خیلی طولانی به نظر میرسه، اما در واقع اینطور  
نیست...

انگار نه انگار که 4 و نیم میلیارد سال از عمر زمین گذشته..  
انگار همین دیروز به وجود اومده..

پس بیاید تا هستیم زندگی کنیم و برای بهتر زندگی کردن از  
نعمتهایی که خدا بهمون داده درست استفاده کنیم.

تا چشم رو باز کردم این جمله اومد به ذهنم، که بر اساس  
قانون جذب اگه ربع ساعت قبل خواب و ربع ساعت بعد از بیدار  
شدن آرزوهاتون رو تصور کنین و جملات تأکیدی بگید بهش  
میرسید.

و از اونجا که من آرزوهای عجیب و غریب زیاد دارم چند وقتی  
که رو آوردم به این کار...

چشام رو بستم یه نفس عمیق کشیدم اول به خدا و دوم به  
امام زمان و سوم به همه کائنات سلام و صبح بخیر گفتم و  
شروع کردم به تصور کردن...

وای این منم توی یه عمارت بزرگ، با یه باغ پر از درخت، وقتی  
راه میرم صدای خش خش برگا بهم آرامش میده از پله های  
ورودی عمارت بالا میرم یه سالن بزرگه که سمت چپش یه  
ورودی داره به یه کتابخونه بی نظیر، سراغ قفسه ها رفتم،  
رمان طبل حلبی رو برداشتم و پشت یکی از دوتا میز اونجا روی  
صندلی نشستم و شروع کردم به خوندن و توی داستان غرق  
شدم..

با یه نفس عمیق چشام رو باز کردم و جمله تأکیدی هر روزم رو  
گفتم:

« خدایا شکرت که به لطفت به زودی، به امید و آرزوهای زیبام  
میرسم»

داشتم همینطور ادامه میدادم که صدای مامان از تو پذیرایی  
بلند شد:

– زهراااا زهراااا پاشو شد لنگ ظهر شد مگه نمیخوای بری  
باشگاه؟

یعنی سه متر رفتم بالا چسبیدم به سقف  
خب مادر من این چ وضعه بیدار کردنه؟  
من نمیدونم این فیلما و رمانا رو از روی چی می سازن،

چرا مامان شهلائی من مثل فیلم ها با ناز و نوازش من رو بیدار  
نمیکنه... مشخصه که همش فیلمه و قصه هست!  
با غرولند دست و صورت شستم و به آشپزخونه رفتم.  
– نگاه کن مامان جان... دارم بهت میگم اگه من وارونه به  
آرزوهام رسیدم مقصر شمایی

مامان – علیک سلام... صبح شمام بخیر... مگه چکار کردم؟  
بده نخواستم خواب بمونی؟

من – بعله... با اون نغمه صبحگاهی که بیدار کردین بنده رو  
بایدم بخیر باشه... خب عزیز دلم.. چقد بگم من هر روز بعد از  
خواب دارم تصورات انجام میدم. هر روز خدا شما میزنی توی  
آواز من و آرزوهام

مامان – عمارت و باغ و کتابخونه هم شد آرزو؟ لااقل یه شوهر  
به درد بخور که خدا بزنه پس سرش بیاد تو رو بگیره تصور کن  
که داری میترشی...

پس زمینه عملیات من رو با خاک یکسان کردنش هم شد یه  
پشت چشم نازک دلبرونه

بعله... میترشم و خُمره لازم هستم لابد!

– چی؟ چطور بعد عروسی آبجی هما تا یه هفته هر شب خوراکی  
اشک و آه بود و هی می گفتم خودم با دست خود شستم  
بریدم. چرا شوهرش دادم که الان فراقش داشته باشم. بعد  
الان من که از اون موقع آبجی سه سال کوچیکترم دارم  
میترشم!؟

– اون آبجی همات بود!

و یه پشت چشم دیگه هم اومد.

– بعله! قریون برم خدا رو، یه بوم و دو هوا رو، اون ور بوم  
سرده، این ور بوم گرمه؟ تا هستم قدرم رو بدون شهلا بانو  
میثم با خنده اومد تو آشپزخونه و سلام صبح بخیر گفت...  
حرفای من و مامان رو شنیده بود و دست گرفته بود واسم که  
بوی ترشی میاد.

یه آن با خودم گفتم چه لحظه شادی داریم کنار هم، که بابا هم  
اومد.

جواب سلام و صبح بخیر مون رو داد و طبق معمول با ورودش جو سنگینی تو فضا حاکم شد.

به نظر من آدم ها انرژی مثبت و منفی دارن و شاید حرف درستی نباشه اما من هیچ وقت از بابا حس خوب و مثبتی دریافت نکردم.

واقعا چرا هیچ وقت من رو با عشق و محبت نگاه نکرد؟ شاید توهم باشه اما حس میکنم رفتاراش با من متفاوت از بقیه هست.

کمتر اهمیت میده. ماما میگه سرش به کار گرمه اما بچه که نیستیم می فهمم حالت ها و رفتارهاش رو! با اخم همیشگی نشست پشت میز و بهونه گیری هاش شروع شد

– این چایی چرا این قدر سنگینه؟ تیره هست

مامان– دیروز گفتی چای سبک نمی خورم

بابا– چرا تخم مرغ رو با پیاز درست نکردی؟

مامان– مگه نگفتی سرما خوردم؟ واست خوب نیس

بابا– نمی خوای درست کنی ادا نیا که دلت واسه من سوخته



من و میثم نفس عمیقی کشیدیم و مثل همیشه سعی کردیم  
اینجوری خودمون رو آرام کنیم.

به مامان نگاه انداختم آرام چشم روی هم گذاشتم که یعنی  
آروم باش.

همه دلخوشی های ما توی این خونه، همین چشمای رنگی  
قشنگه شهلا جونمه؛ بیخیال بقیه چیزا!  
بابا هم همینه دیگه. قابل تغییر نیست.

به قول اون خانوم مشاوره که چند وقتی با کانلش آشنا شدم»  
آدما رو اونجور که هستن بپذیر، تا صبر و تحملت بیشتر بشه و  
آرامش داشته باشی «

همه که قرار نیست اونجوری که ما میخوایم باشند.  
صبحونه رو آرام خوردم که بابا بره.

بعد از جمع کردن ظرف و ظروف دستای سفیدش رو گرفتم و  
مدل گربه ای بهش گفتم که چقد دوستش دارم... که بهش  
افتخار میکنم واسه صبوری هاش!

و رفتم آماده شدم و پیش به سوی باشگاه...

یه راه خوب آرام شدن همینه... این قدر رو تردمیل راه برم و  
وزنه بزنم که از خستگی به چیزی فکر نکنم.

داشتم آماده می شدم که میثم اومد داخل

گفتم:

– در بزنی بد نیست ها. یه اهمی اوهومی.. یه سوتی یه فوتی  
دستش رو آورد سمت گیره روسریم که ب حالت لبنانی بسته  
بودم، همون طور که داشت باهاش بازی میکرد گفت:  
– ممنون که به مامان آرامش میدی زهرا  
تو فاز شوخی نبود... .

این بهترین فرصته که حرفم رو در لفافه بهش بزنم.  
به قول محمدرضا داداش بزرگم یکی از خصوصیات حرص درارم  
اینه که گاهی تو اوج دعوا ساکت میمونم و بعد تو یه زمان  
خاص حرفم رو جوری میزنم ک کسی نتونه بگه بد گفتی.  
من– مامان به خاطر ماها خیلی چیزا رو تحمل کرده و میکنه..  
کاش همون قدر که اون در کمون میکنه ما فقط یه درصد  
درکش می کردیم و به خاطر لجبازی ها و خودخواهی های  
خودمون غم و غصه اش رو بیشتر نمی کردیم.  
در واقع به خاطر قهر و لج لجبازیش با هما، بهش طعنه زدم...  
نفس عمیقی کشید، یه طور خاصی بهم نگاه کرد که یعنی می  
دونم چه غلطی کردم منتها تو گل گیر کردم و راهی واسه نجات  
نیست و برگشت، رفت.

آره خان داداش کوچیکه این جور یاس... ما آدم ها وقتی حق اعتراض داریم، زمانی حق انتظار داشتن رو داریم که خودمون اون کار نادرست رو انجامش ندیم.

چادر بحرینی خوشگلمو که کار دست آجی هما بود، برداشتم با ساک باشگاهم رفتم از اتاق بیرون و بلند گفتم:

– دلبر خانوم چیزی بیرون لازم نداری؟

مامان خندون اومد سمتم و گفت:

– امان از تو که یه روز حاج خانومم یه روز دلبر. نه مادر جون برو دست خدا...

با یه بسم الله از خونه رفتم بیرون و داخل آسانسور شدم.

نرم نرم پیاده میرفتم و به صبوری مادرانه فک می کردم ک صحبتای دو تا دختر مدرسه ای که حدودا 15-16 سالشون بود، حواسم رو پرت کرد.

یکیش کوبید به شونه اون یکی و گفت:

– آتنا اگه بدونی با چه دروغ و کلکی صبحی از مامان پول گرفتم؟

اون یکی:

– ای کلک.. واقعا؟ دمت گرم.. پس امروز بعد مدرسه بریم  
کافی شاپی که تازه باز شده.. راستی مگه نگفتی سر برج وام  
دارید و اجاره خونه؟ پس چطور پول داد؟  
گفت:

– آره بابا... اما با هزار ترفند ازش گرفتم.. اصلا به من چه!  
مهم عشق و تفریح منه... می خواستن بچه نیارن  
جلل الخالق!

مگه میشه یه دختر توی این سن این قدر بی درک و فهم باشه  
و به خاطر خودش مادرش رو آزار بده؟

اگه فقط یه لحظه به روزایی که دیگه مامانش رو نداشت فکر  
میکرد محال بود بگذاره خار ب دستش بره..

بقیه راه غصه مادر این دختره هم اضافه شد به افکارم...

رسیدم به باشگاه، لباسم رو با یه تاپ و شلوار برمودا عوض  
کردم و رفتم پایین.

اندام خیلی خوبی دارم.

حتی روز اولی هم که اومدم مربی بهم گفت تو که خوش اندامی،  
بدنسازی واسه چی اومدی؟

منم بهش گفتم شما تضمین میدین که همیشه همینطور  
بمونه؟

فک کنم به عمرش اینجور قانع نشده بود... جدا از اون واسه روحیه عالیہ...

فرم بدنم به قول این تبلیغات های مجازی مدل ساعت شنی هست، چه حیف که یکم قدم کوتاهه.. اگه یکم بلندتر بودم مانکنی می شدم واسه خودم...

با همه این حرفا، اوستا کریم حواسم هست که به خاطر تن سالم و اندام قشنگم بهت بگم «الهی شکرت»  
روی تردمیل داشتم می دویدم که سارا یکی از بچه ها گفت:  
– زهرا جون.. چه قدر رژ لبث خوش رنگه... خیلی ناز و ملیحه..

با خنده بهش نگاه کردم و گفتم:  
– من؟

– پ ن پ... مامان علی اکبر  
جفتمون برگشتیم به خانوم سپهری یا به قول خودش مامان علی اکبر نگاه کردیم و پقی زدیم زیر خنده.  
اینجا معمولا زن و مردا رو به اسم بچه اولشون صدا میزنن و یک جور احترام میدونند.

این مامان علی اکبر جون، بیچاره یه مدت سوژه بچه ها بود؛ میگفتن معتاده یا سیگاریه بس لباس کبوده..

اینجا من وارد عمل شدم و ازونجا که خانوادش رو میشناختم  
گفتم کمتر پشت سر مردم چرت و پرت بگید این ها خانوادگی  
همین طور هستن.

الان هم سارا به همون جریان اشاره کرد.

تردمیل رو آوردم رو دور کند و دست کشیدم به لبام بردم  
جلوش  
گفت:

– نهههه... باورم نمیشه... رنگ خودشه؟ باور کن از اولش  
که اومدی مدام نگاهم به لباته که این رنگ خودشه یا رژه...  
واقعا خیلی نازه... خوش ب حالت

من– آره نازه تا وقتی که حالم خوبه... اما به محض اینکه  
فشارم بیوفته، میشه عین گچ

سارا– اون موقع دیگه با رژ جیگرش کن... خصوصا که لبات  
گوشتی و دلبره...

من– امان از دست تو...

سارا– جدی میگم... شاید در کل قیافه معمولی داشته  
باشی... اما تو یه نگاه هم مدل چشم و ابروی شرقیات و  
بعدشم رنگ لبات تو چشمه

منم مثلا با یه تواضع و فروتنی سرم انداختم پایین و فقط خدا می دونست ک عین خر تی تاپ خورده چه ذوقی دارم و گفتم: – مرسی. اگر بدونی! چند وقت پیش با یکی از دوستانم رفتیم شاهچراغ؛ این خانومایی که دم در میگردن لباسا رو، یهو یه دستمال مرطوب ازینا که میزنن به ماتحت بچه ها کشید جلوم وگفت خانوم پاکش کن...

منم بهش گفتم شما تضمین میدین که همیشه همینطور بمونه؟

فک کنم به عمرش اینجور قانع نشده بود... جدا از اون واسه روحیه عالییه...

فرم بدنم به قول این تبلیغات های مجازی مدل ساعت شنی هست، چه حیف که یکم قدم کوتاهه.. اگه یکم بلندتر بودم مانکنی می شدم واسه خودم...

با همه این حرفا، اوستا کریم حواسم هست که به خاطر تن سالم و اندام قشنگم بهت بگم «الهی شکرت» روی تردمیل داشتم می دویدم که سارا یکی از بچه ها گفت: – زهرا جون.. چه قدر رژ لب خوش رنگه... خیلی ناز و ملیحه..

با خنده بهش نگاه کردم و گفتم:

– من؟

– پ ن پ... ماما علی اکبر

جفتمون برگشتیم به خانوم سپهری یا به قول خودش ماما  
علی اکبر نگاه کردیم و پقی زدیم زیر خنده.

اینجا معمولا زن و مردا رو به اسم بچه اولشون صدا میزنن و یک  
جور احترام میدونند.

این ماما علی اکبر جون، بیچاره یه مدت سوژه بچه ها بود؛  
میگفتن معتاده یا سیگاریه بس لباس کبوده..

اینجا من وارد عمل شدم و ازونجا که خانوادش رو میشناختم  
گفتم کمتر پشت سر مردم چرت و پرت بگید این ها خانوادگی  
همین طور هستن.

الان هم سارا به همون جریان اشاره کرد.

تردمیل رو آوردم رو دور کند و دست کشیدم به لبام بردم  
جلوش



گفت:

– نههههه... باورم نمیشه... رنگ خودشه؟ باور کن از اولش که اومدی مدام نگاهم به لباته که این رنگ خودشه یا رژه... واقعا خیلی نازه... خوش ب حالت

من... آره نازه تا وقتی که حالم خوبه... اما به محض اینکه فشارم بیوفته، میشه عین گچ

سارا... اون موقع دیگه با رز جیگرش کن... خصوصا که لبات گوشتی و دلبره...

من... امان از دست تو...

سارا... جدی میگم... شاید در کل قیافه معمولی داشته باشی... اما تو یه نگاه هم مدل چشم و ابروی شرقیات و بعدشم رنگ لبات تو چشمه

منم مثلا با یه تواضع و فروتنی سرم انداختم پایین و فقط خدا می دونست ک عین خرتی تاپ خورده چه ذوقی دارم و گفتم:

– مرسی. اگر بدونی! چند وقت پیش با یکی از دوستانم رفتیم شاهچراغ؛ این خانومایی که دم در میگردن لباسا رو، یهو یه دستمال مرطوب ازینا که میزنن به ماتحت بچه ها کشید جلوم وگفت خانوم پاکش کن...

منم اصلا تو این باغا نبودم گفتم چیو؟ با یک من اخم گفت رژ  
لبتو... دست کشیدم به لبام بردم جلوش... قانع شده بودا...  
اما باور نمی کرد، یک جوری نگاهم میکرد که یعنی خودتی...  
دست آخر دوستم گف خانوم رنگ خودشه... دیگه مجبور شد  
بیخیالم بشه...

سارا- میگفتی تا چشت دراد.

سارا رفت و من برگشتم رو به آینه جلوم و زل زدم به  
صورتم...

چشم هام نه درشته نه ریز، اما حالت کشیده ی قشنگی داره..  
ازون قهوه ای هایی که وقتی میری زیر نور آفتاب رنگش روشن  
میشه اما به دلیل اینکه هر دو پلک بالا و پایینم مژه های پر  
پشتی داره اغلب تیره رنگ نشون میده...  
ابروهای کمونی و بلندی دارم و چون خدادادی تمیزه بهش دست  
نمیزنم...

با اینکه خواهر و برادرام هم چشم و ابروی قشنگی دارن، اما  
مدلشون متفاوته... ماما میگه من کشیدم به مادرش اما..  
امروز دلم خیلی گرفته... نمیدونم چرا!

نمیدونم ربطش بدم به بابا وقتی سر ظهر که اومدم خونه، هر چی بهش نگاه کردم سلام بدم؛ حواسش فقط به خودش و غذا خوردنش بود.

یا اینکه هر جا میرم واسه کار، به رشته دانشگاهیم میخندن یا اینکه این روزا حس راکد بودن دارم. اصلا هیچ هیجانی در کار نیست

یا اینکه نزدیک به ماهیانم هست.

از یک منظر دیگه که فک می کنم میبینم گزینه آخر خیلی موجه تره...

چون بابا که مثل همیشه هست.

رشته هم، که خودمون هم مدام بهش می خندیم

اون راکد بودن هم واسه اینه که سه روزه حموم نرفتم بوی گند راکد بودن میدم

در نتیجه گزینه موردنظر، همون گزینه نکبت آخره که هر ماه عین صاحبخونه خرخره من مظلوم رو به دردناک ترین حالت ممکن میگیره...

میگن اعضای بدنتون رو دوست داشته باشین... هر ماه قبل از شروع ماهیان تون دست بکشید به شکمتون با رحمتون حرف

بزنید و بهش بگید دوستش دارید و خدا رو به خاطر این نعمت شاکر باشید... هر ماه جواب می داد، اما، این دفعه یادم رفت. دو ماه قبل، مامان دید دارم با شکمم حرف میزنم برق از سرش پرید که:

– زهرا داری چه غلطی میکنی؟

گفتم:

– ببخشید مامان جان، خودمم به تازگی متوجه شدم به وسیله هاگ پراکنی توسط مش حسین علی میوه فروش سر خیابون حامله شدم...

به آنی دمپاییش رو عین تیری که از چله کمان میکشن از پاش بیرون آورد و محکم پرت کرد سمتم، خورد به گوشه میز کمونه کرد به شکمم که اگر چیزی توش بود در دم سقط میشد.

پناه گرفتم پشت مبل و گوشه دیوار گفتم:

– چرا میزنی خب... دارم ابزارآلات نازنین داخلش رو ناز و نوازش میدم که شما هم خودی نشون دادی... ای بابا دو سه تا فحش مامان ساز نثارم کرد و رفت...

پشت سرش رفتم تو آشپزخونه و سه ساعت از نظر علم روانشناسی، خودشناسی و زیست شناسی خلاصه همه چی

شناسی باهاش حرف زدم، تا اینکه اون نگاه سنگین و خونه خراب کنش از روی من و شکمم برداشته شد.

\*\*\*\*

روی زمین جلو بالکن زانو هام رو بغل گرفته و نشسته بودم. تو حال و هوای این روزام بودم که شنیدم ماما از تو اتاق صداش رفته بالا که این همه کرم و روغن و به قول خودش این مال مالکیا (استعاره از چیزای مالیدنی) واسه چیته؟  
خب مادر من، شما این همه سرک کشیدن تو اتاق من واسه چیته؟

– ماما... دوباره رفتی سراغ میز توالت من؟ اون جا که تمیزه.. ای بابا... همه چیز رو بهم می ریزی ، بعد سه روز باید دنبال یه کش مو بگردم

اومد بیرون، در حالی که یه تار موی بلند منو گرفته بود دستش، دقت کنین یه تار مو و گفت:

– اگه تمیزه پس این چیه؟؟

– راستش بگو... واسه پیدا کردنش چندبار حموم رو بالا و پایین کردی؟

یهو دید اونجا نشستم، همون یه تار مو رو انداخت همونجا و  
اومد جلوی من و گفت:

– زهرا.. این روزا چته؟ یه حالی هستی...

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

– خودمم نمیدونم.. یه حالی دارم.. انگار منتظرم اما منتظر کی  
یا چی نمیدونم!

یه نگاه عاقل اندر سفیپی بهم انداخت:

– بسم الله.. پاشو پاشو.. واسه اینه که حموم نرفتی بوی گند  
ازت میباره.. حموم منتظرته

– ماما.. من به چ ساز تو برقصم... یه بار میگی چرا این قدر  
حموم میری، الان کثیفم؟

بی توجه به حرفم ادامه داد:

– خیلی تمیز خودت رو با سنگ پا بساب. یه لباس خوشگل

بپوش که امشب بچه های دایی علی مهمونمون هستن

به آنی سرم و برگردوندم سمتش که گردنم صدا داد:

– چی؟

بردن اسم بچه های دایی علی اینقدر عجیب بود که نخوام به  
طنز توی کلامش و سنگ پا اهمیت بدم.

– صبحی زن داییات زنگ زد که اگر عصری خونه‌اید با عروس و بچه‌ها بیایم اونجا، منم گفتم قدمتون بر چشم

بچه‌های دایی علی مساوی بود با احسان پسر کوچیکش از من یک سال بزرگتره و تقریباً از بچگی باهم بزرگ شدیم.

دایی چند سال پیش توی تصادف فوت شد... ما دو تا خیلی باهم جور بودیم تا اینکه متوجه شدم اون بیشتر از یه دختر عمه ازم انتظار داره...

همه فک می کردن این وسط رابطه احساسی بین ماست اما فقط من و خودش می دونستیم که چشم طمع به جسم و احساسم داره نه به دلم...

و من متأسفانه مثل همه دخترای این سرزمین مجبورم به سکوت.

«هیس دخترها فریاد نمی‌زنند»

در واقع اون یه دوست دختر فاب و خوشگل و آفتاب مهتاب ندیده می‌خواست، عاشق نبود. و خیلی یهویی بعد از چند سال اصرار از اون و انکار از من، خبر نامزدیش رو با یکی از دوست دخترای چندین سالش شنیدم!

حکایت این بود: دلش با من چشمش با دیگران بود!

چند ماهی میشد که ندیده بودمش و بعد از ساخت خونه، این اولین بار بود که می خواستن بیان اینجا... احتمالاً برای سر سلامتی خونه جدید...

چند وقت پیش، قبل از درست کردن این خونه... یک روز هما با عصبانیت اومد که آره زن دایی علی با وقاحت تمام، همه جا گفته رفتم دختر از کسی گرفتم که خونه زندگی شون حرف نداره...

بس شیک و با کلاسه، نمیرم که دختر از یه خونه قدیمی بگیرم.

این حرفش طعنه بود به من...

دروغ نمیگم خیلی بهم برخورد و ناراحت شدم.

اما وقتی به این فکر کردم که ملاکش واسه ازدواج پسرش پاکی عروس و خانواده درست و حسابیش نیست، بلکه در و دیوار خونشونه، با خودم گفتم خلاق هر چه لایق...

خدا در و تخته رو باهم جور کرده.. اگه ادامه نسل انسانها وابسته بود به ازدواج من و پسرش هم محال بود قبول کنم! بعضیا اهل همه جور کثافت کاری هستن اما واسه اقوام رگ غیرتشون وره میکنه



این دیگه چه اعجوبه‌ای بود که به ناموس خودش هم رحم نکرد  
و چشمش پر از هوس به دنبال من بود.

هر چند اون کسی که کثیفه به این نگاه نمیکنه که آیا دختره  
اهلش هست یا نه، فقط امیال حیوانیش مهمه.

وضع مالی بابای من خوبه، در واقع بیشتر از خوبه، اما به خاطر  
یک سری از لجبازی‌ها حاضر به ساخت خونه نبود... اما یهو  
متحول شد و با پیگیری‌های میثم این شد که الان لوکس‌ترین و  
خوش طرح‌ترین خونه‌های این شهر رو داریم.

بحث چشم و هم‌چشمی نیست، اما وقتی یکی تو رو به خاطر در  
و دیوار بخواد، خیلی توی روحیه‌ات اثر داره.

تو همین فکر بودم که دیدم مامان با همه حواسش بهم زل  
زده که ببینه به خیال خودش هنوز به احسان علاقه دارم یا  
نه.

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم فقط به خاطر او که بیشتر از این  
سختی نکشی چیزی از اون رابطه و قصد و غرض احسان نگفتم  
مامان... فقط به خاطر تو

با خنده گفتم:

– ای کلک! پس بگو چرا افتادی به جون اتاق نازنین من،  
بچه‌های داداشت مهمونت هستن...

و پیش به سوی حمام... .

لباسام رو بیرون آوردم انداختم تو سبد رخت چرکا و وارد سرویس بهداشتی شدم... بین توالت و روشویی و حمام رو با یه در کشویی جدا کردن.

گفته بودم که اینجا رو خیلی دوست دارم؟

داداش سپیده استاد دانشگاهه. سپیده میگه سالار همه پیشرفتش رو مدیونه بیوستتسه، میگه نصف مقاله هاش رو روی سنگ توالت به نتیجه رسونده.

دختره بیشعور چندش منم نصفه اون مقاله های نوشته نشده رو زیر دوش دست پیدا کردم.

رفتم زیر دوش و برای بار چندم به حرفای زن دایی فک کردم.

دختر حسودی نیستم، اما اهل کوتاه اومدن در برابر آدم نادان هم نیستم... امشب شب جنگ زیر پوستیه من و زن داییه...

خدا رو شاکرم که شرّ احسان بی دردسر از من کوتاه شد... اما برای غرورم می‌جنگم..

کمد دیواری رو باز کردم، چشمم افتاد به اون تونیک و شلوار گلبهی رنگ که اینترنتی خریدم... انصافا خیلی قشنگه و به تنم میشینه.

بلندی‌اش تا وسطای رونم میرسه و آستینش دو تیکه هست..  
تیکه رویی از بالا چاک خورده، تیکه زیری هم یه آستین بود که  
مچی آستینش پنل کار شده و یه کمر بند از جنس پارچه لباس  
هم توی کمرش می خوره.

شلوارش هم از کمر گشاد هست تا پایین...

یه صندل مشکی پاشنه سه سانتی هم پوشیدم.

یکم کرم مرطوب کننده زدم به پوستم... پوست خوبی دارم،  
سفید و صاف اما یکم خشکه و هیچ کرم مناسبش پیدا نمی  
کنم.

طبق معمول سرمه کشیدم و لبای خوشرنگم رو با یه خط لب  
قلوه‌ای کردم...

دو دل دستم رفت به ریمل و یکم به مژه هام کشیدم، خیلی  
کم...

آخه لامصب وقتی ریمل میزنم به قول زن داداشم چشم وحشی  
میشه اما اگه کم بزنم نازتر میشه.

رفتم سمت شمال و روسری‌ها که صدای در آپارتمان اومد...  
دل‌هوری ریخت... بالاخره اومدن!

یه نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم:

– ألابذكر الله تطمئن القلوب... خدایا خودت عزت نفسم رو  
حفظ کن... خدایا عزت دست توعه، ذلت از بی فکری  
خودمونه... عزتی از جنس عزت خودت بهم ببخش.. اللهم صلی  
علی محمد و آل محمد

شاید خیلیا بگم این کارا ادا اصوله و امل بازیه... اما اگه به  
سرشت وجود خودشون دقت کنن می بینن واقعا حرف زدن با  
خدا و توکل بهش آروم میکنه دلمون رو.

خداروشکر لباسم خوبه و احتیاج به پوشیدن چادر رنگی  
نیست..

وقتایی که لباسم تنگ و کوتاه باشه چادر رنگی می پوشم...  
مربی باشگام هر وقت من رو تو لگ و لباس باشگاه میبینه،  
میگه کوفت شوهرت بشه این برجستگی ها، چه دلی ببری  
باهاشون

بعله منم میخوام چنین دلبری رو، که فقط کوفت همون مزخرفی  
بشم که هنوز نیومده نه همه .. کوفت بگیری الهی پس کجایی؟  
مامان صدام زد و منم یه پاف اسپری خنکم رو زدم و رفتم  
بیرون...

اولین بار بود من رو با یه نمه آرایش می دیدن...

جلوتر رفتم و بعله خانوادگی اومدن، زن دایی، امید و خانومش  
شیوا و احسان و نامزدش الهه... با صدای صندلم برگشتن  
سمت من...

احسان داشت می نشست که نیم خیز موند و زل زد بهم...  
گفته بودم که قبلا اینجوری ندیده بود من رو.

شاید واقعا همون دلبری شدم که تو آینه دیدم و توهم  
نبوده...

نگاهم رو ازش برداشتم رفتم سمتشون با زن دایی و عروساش  
دست دادم و روبوسی کردم، احسان خیلی غیرارادی اومد جلو  
دست بده اما جوری خودم کشیدم سمت امید که به خودش  
اومد و کاملا گشاده و خوش رو باهاشون احوالپرسی کردم.  
نگاه امید یه حسرت خاص داشت و نگاه احسان متأسفانه یک  
هرزگی خاص!

که هر کسی میدید فک میکرد با عشق داره نگاه میکنه اما این  
رو منی که حرف نگاهها رو خوب میفهمم میدونم که نگاهش هر  
چیزی داشت جز دلدادگی و عشق...

سینما تئاتر امشب نگاهای زن دایی بود، کاملا متعجب و حسرت  
وار هم به من هم به در و دیوار...

اللہ اکبر از جنس بعضی آدما، لابد داشت با خودش دو دوتا  
چهارتا میکرد که مبل و میز و صندلی ما گرونتر شده یا واسه  
عروسش؟!

یہ جا برگشت به مامانم گفت:

– کل وسایل رو نو کردین، درستہ؟

مامان گفت:

– آره

– اون وقت چند شد؟

مامان یہ نگاہ به من کرد کہ یعنی اینو کجای دلم بذارم؟

من از این سمت گفتم:

– یکم زیاد

من طوری نشسته بودم کہ باید برمیگشت تا ب طور کامل من

رو ببینہ... من روبروی احسان و الہہ نشسته بودم... امید و

شیوا ہم روبروی زن دایی

برگشت سمتم تا چیزی بگہ کہ انگار بعلہ تازه فرصت کرد من رو

ببینہ... یکم متعجب... یکم کنکاش-گر.. لابد در حال

محاسبہ قیمت لباسام...

خدایا توبه من رو ببخش!

به الهه نگاه کردم و با لبخند گفتم:

– ایشالا عروسی شما کی هست؟

کاملا حرف نگاهش رو میشد خوند... خیلی سنگین بود... مطمئنا اینقدری توی زندگی احسان بود که بدونه من جایگاه محکمی داشتم توی این جمع یه زمانی... البته نگاه‌های حرص درار نامزدش بی تأثیر نبود.

با یه لبخند ساختگی و زورکی گفت:

– فعلا که زوده عزیزم... الآن وقت نامزد بازیه

به سختی جلوی پوزخندم رو گرفتم.

یکی نیست بگه شما که خیلی وقته نامزد بازیتون رو کردین

امید انگار حرف دل من رو شنید و یهو گفت:

– زن داداش ... ی چیزایی میگیا... شما که خیلی وقته از اون دوران گذشتین

اوه اوه... عجب طعنه‌ای زد بهش.. دختر بیچاره رنگ به رنگ شد...

اینجا محیط کوچیکه و خورا زود میپیچه.

این دوتا از نوجوانی با هم میپردین... احسان رو حساب دوستی، الهه عشق و عاشقی. تا اینکه کم کم تو شهر و بین خاستگارش پخش کرد که فلانی من رو میخواد... خانواده دایی هم مجبورا رفتن و خواستگاری و نه چک زدیم نه چونه شد.

به احسان نگاه کردم ببینم چه برخوردی میکنه با حرف داداشش که دیدم... هیبات... نگاهش به منه و هیچ چیز متوجه نشده...

کاش نگاهش به صورتم بود... پام روی هم انداخته بودم، واسه همین بالای شلوار تنگ شده بود و ران پام افتاده بود تو شلوار و مشخص بود.

تو باشگاه همه از روز اول میگفتن ما صبح تا شب اسکات میزنیم، دستگاه کار می کنیم که بعد چقدر زمان تخم مرغی بشه تو خدادادی تخم شتر مرغه

لعنت به شیطون.. لعنت به نگاه هرز.. کاش چادر پوشیده بودم... به والله که در برابر اینجور آدمما گونی بندازی سرت جای دو چشم رو خالی کنی بازم یه جا رو پیدا میکنن هرز بپرن... نامزد خودش هم فیس نازی داره.. اما اندامش زیاد رو فرم نیست...

هر چند که هیچ دلیلی نمیتونه توجیه کنه نگاه کثیف احسان رو...



نتونستم طاقت بیارم... یه یه بهونه بلند شدم و رفتم  
آشپزخونه و بعدش یه جای دورتر نشستم.

یکم که گذشت، زن دایی نتونست طاقت بیاره و بی هیچ پیش  
زمینه‌ای گفت:

– خیلی تعجب کردم وقتی شنیدم حاجی رضا داره خونه  
میسازه،

الآنم که این اسباب و وسیله.

نگذاشتم جمله‌اش رو ادامه بده و خیلی جدی و با ظاهری از  
لبخند گفتم:

– شوخی میکنی زن دایی؟؟ انگار فراموش کردی حاج رضا کیه و  
چیکاره هست؟ فقط یکی می خواست که پشت کار رو بگیره و  
اداره‌اش کنه، بس که خودش سرش به باغ و زمین گرمه..  
رنگ از رخسارش پرید و هیچ نگفت.

از فخر فروشی متنفرم، اصلا یادم نمیاد بجز دوران ساده  
کودکی، زمانی اینجور از موقعیت مالی بابام سوء استفاده کرده  
باشم، اما گویا ایشون به یادآوری احتیاج دارند.

بعد از ساعتی کم کم عزم رفتن کردن، جلو ورودی دیدم امید  
عقب و ایستاد، وقتی کنارمون خلوت شد، سرش آورد کنار  
گوشم و یواش گفت:

– تو باید عروس بابام میشدی

من اخم کردم و خیلی جدی گفتم:

– نشنیده میگیرم چی گفتی.. دیگه هیچ وقت تکرارش نکن

سرش رو با تأسف تکون داد و گفت:

– احسان لیاقتت رو نداشت

به اخم ادامه دادم و اونم خدافظی کرد و رفت.

مامان در آپارتمان رو دست و با عصبانیت برگشت سمتم و  
گفت:

– چرا اینطور به مهمون گفتی؟؟ گناهه... از تو بعیده دل مهمون  
رو بشکنی

– مامان، اگه چیزی نمیگم و به روی خودم نمیارم، میخندم و

زدم به طبل بی‌عاری دلیل بر احمق بودنم نیست، اون شب

شنیدم حرفای هما رو.. میدونم چیا پشت سرمون گفته زن

داداش نازنینت، پس لطفا ازم نخواه در برابر تمسخر و تحقیر

کلامش سکوت کنم... شب بخیر

آره، این منم دختری که خود واقعیش رو پشت لبهای پر از خنده و صدای لبریز از طنزازی مخفی کرده.

با حرص و عصبانیت رفتم داخل اتاق...

به آینه که نگاه کردم یادم اومد سپیده و مریم ازم قول گرفتن واسشون از لباسم عکس بفرستم... خواستم یکم جو عوض بشه، از خودم جلو آینه ژست گرفتم و فرستادم.

به بچه ها از رفتارها و خواسته های احسان چیزی نگفته بودم...

درسته دوستن اما قرار نیست از همه اسرار زندگیم باخبر باشن...

یکی از قانون های زندگیم: « به هیچ کس توی زندگیت نقطه ضعف نده، حتی عزیز ترین ها »

کلی مسخره بازی درآوردیم سر لباس و اندام من.

و شب با آرزوی بهترینا برای خودم و عزیزام خوابیدم.

\*\*\*\*

تا به حال شده از چیزی به شدت بدتون بیاد، اما با همه وجود  
بخواید یادش بگیرید و داشته باشید؟

شاید از نظر بعضی ها احمقانه باشه اما برای من اتفاق افتاده...

من از ماشین و رانندگی به هیچ وجه خوشم نمیاد، در واقع  
بهتره بگم متنفرم، اما این رو هم میدونم برای اینکه زندگی  
راحتی داشته باشم باید رانندگی رو یاد بگیرم و ماشین داشته  
باشم؛ که مثل الان یه لنگه پا واسه یه تاکسی نباشم.

یکی از ایرادات شهر کوچیک همینه، مدام تاکسی در رفت و آمد  
نیست، نه بهتره اینطور بگم وقتی تو میخوای تاکسی نیست  
وگرنه توی بقیه موارد عین نقل و نبات تو خیابون پاشیده  
شدن.

امروز اصلا حال پیاده روی ندارم، اما انگار پیاده‌روها عجیب  
دلتنگ قدمهای من شدن...

پام رو کوبیدم به زمین و گفتم:

– نفهم، بفهم، پام درد میکنه!!!

یهو یه پیرزن با چادر مشکی گل گلی ازونا که فقط دماغشون  
پیداست از جلوم رد شد و زیر لب یه چیزی گفت و فوت کرد به  
خودش و اطرافش و بعد بلند طوری که من بشنوم گفتم:

– بسم الله.. دختر مردم جنی شده؛ این رفتارها همش از بی شوهریه

و بعد هم انگار نه انگار که من رو شسته و گذاشته جلو آفتاب، سرش رو بلند کرده و رو به آسمون گفت:

– خدایا یه بختی نصیبت این کن و ازین وضعیت نجاتش بده!!!

این به من بود؟؟ من از بی شوهری دیوونه شدم؟؟؟

پیرزنه رد داده بابا...

اولا کو شوهر؟؟ دوما من قصد ازدواج ندارم و میخوام ادامه تحصیل بدم، آره به جون عمه و دختر عمه و شوهر عمم.

سوما، حیف که از یه خانواده سرشناسم وگرنه جوری جوابش رو میدادم که همون دماغش هم پیدا نباشه.

از اومدن تاکسی ناامید شدم و خودم به راه افتادم.

کم از صبح اعصاب درست و حسابی داشتم این خانوم دماغ هم بدترش کرد...

دیشب دوباره خواب دیدم، همون خواب عجیب و غریبی که یک ساله دیگه حال و اعصابی واسم نذاشته، به کسی راجع به خوابم چیزی نگفتم اما آروم و قرار رو ازم گرفته.

صبح با یه حال خراب و نفس نفس زنون از خواب پریدم، حتی توی موهام پر از عرق بود.

همیشه وقتی همچین حالتی رو توی رمان ها می خوندم بهش میخندیدم که این دیگه چه صحنه هندی و الکیه اما الان یک ساله که این حال و روز همیشگیمه.

اوایل ماهی یه دفعه بود اما چند وقتیه لااقل هفته‌ای یک شب رو خواب میبینم؛ طوری که مامان شهلا هم فهمیده چیزی شده ولی چیزی نمیگه که من حساس تر نشم.

امروز صبح وقتی با اون حال رفتم آشپزخونه و سلام دادم، دیدم که به میثم اشاره زد و با هم رفتن بیرون...

گوشای تیزی دارم، شنیدم که پچ پچ وار بهش گفت:

– زهرا هر وقت از بچگی اینطوری میشه بعدش یه اتفاق میوفته اما این دفعه یه سال طول کشیده اونقدر که خودمم دارم میترسم..

میگی چه کنم مامان؟

میثم گفت:

– غصه نخور مامان... شاید یه وقت بدنش ضعیف شده بس که میره باشگاه... میدونی که ضعف جسمی روی روحیه هم اثر داره، بریم یکم حال و هواش رو عوض کنیم.

اومدن داخل و من هم به روی خودم نیاوردم صداتون رو شنیدم...

خودم بیشتر ازین وضعیت عذاب وجدان دارم... خدایا خودت دلم رو قرار و آرامش بده..  
میثم گفت:

– مامان اون دختری بود، چند روز پیش معرفیش کردی  
مامان هنوز تو حال و هوای من بود و با حواس پرتی گفت:  
– چی؟

میثم دوباره تکرار کرد حرفش رو و چشمک زد...  
منم دل به دلش دادم.. گفتم:

– هیچی مامان شهلا، دیگه دوست نداره شبا بالشتش رو بغل بگیره... دلش به چیز نرمتر و گرمتر میخواد

– ای دختر منحرف، بابا یکم خجالت بکش... اصلا چ معنی میده دختر عزب چشم و گوش بسته از این حرفا بزنه؟؟

مامان مظلوم و ساده من هم مثل همیشه که تا بحث ازدواج پسرش همیشه همه چیز از یادش میره با چنان ذوقی بوسیدش که از ته دل خندیدم.

گفتم:

– دوست قدیمی من رو میگی؟ سمیرا؟

– آره

– خوبه... من از هر نظر تأییدش میکنم... هم ظاهری هم باطنی... اخلاقی و هم خانوادگی... امروز هم که رفتم زیارت واست دخیل میبندم که راضی بشه توی تحفه رو بپسنده مامان یهو به خودش اومد و گفت:

– زیارت؟

– آره.. میخوام یه سر برم شاهچراغ بعدم خرید.. البته با اجازه شما

درسته تو سنی نیستی که واسه رفت و آمدم از کسی اجازه بگیرم اما این احترام به شخصیت و جایگاه اونا و صد البته محکم کردن اعتمادشون به خودمه

مامان یه نگاه با میثم رد و بدل کردن و گفت:

– باشه عزیزم.. خوب میکنی.. برو یه حال و هوایی هم عوض میکنی.. پوسیدی تو این خونه بس خونه باشگاه، باشگاه خونه، رفتی اومدی... سلام منم به آقا برسون میثم گفت:



– میخوای برسونمت؟

– نه آق دوماد.. برو به کارت برس که دیگه باید به فکر خرج و  
برج عروسی باشی

خندید و سر تکون داد و گفت :

– ایشالا

یه جووووون کشدار گفتم و رفتم اتاقم آماده شدم.

تو همین فکرها به ترمینال رسیدم. سوار تاکسی شدم و اونم  
که فقط منتظر یه مسافر بود، حرکت کرد.

چشام رو بستم و با خودم آیه الکرسی رو زمزمه کردم... باز هم  
همه فکرم کشید به خواب دیشبم.

مثل همه دفعات قبل یه مرد دستاش رو به سمتم دراز میکنه  
و پشتش به روشناییه چیزی از صورتش تو تاریکی مشخص  
نیست.

میخواد حرف بزنه اما صداش بیرون نمیاد و تا دستامون میخواد  
بهم برسه از خواب میپریم...

توی بیداری خوابی به نظر نمیاد که من رو از خود بیخود کنه، اما  
اون لحظه توی خوابم اینقدر قلبم میزنه و دلم اون مرد رو  
میخواد که بی قرار میشم.

یه حس خاصی دارم بهش... یه جور عشقه اما نمیدونم چه  
جوری... ندیدمش تا الان اما انگار آشناترین هست واسم.

اما دیشب... خدایا دیشب...

بهش رسیدم...

دستاش رو گرفتم، یه حس خاص داشت، یه چیزی به قلبم  
سرازیر شد.. دست کشید به صورتم، غرق اشک بود.. باز  
صورتش مشخص نبود...

اما بو میداد، یه بوی آشنا... اصلا نمیدونم چه بویی بود اما  
انگار با اون رایحه بزرگ شدم... دستاش رو میکشید به وجب  
به وجب صورتم...

نفس های عمیقی می کشید، انگار که داشت من رو نفس می  
کشید.. بو نه ها، داشت من رو نفس میکشید؛ انگار منم  
اکسیژنش...

بهش گفتم:

– تو کی هستی؟

اولین بار بود باهاش حرف میزدم... تشنه صداش بودم.. لبام  
خشکه خشک بود... صورتش رو آورد سمت گونه‌ام و به حرف  
اومد،

بعد یک سال.. خدایا دلم بی قرارش بود...  
لباش رو گذاشت روی گونم و با تن صدایی که عجیب واسم  
آشنا بود، گفت:  
– حلالم کن بابا...

\*\*\*

رمان تو از کجا پیدات شد به نویسندگی فاطمه طریقت جزء رمان  
های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه  
فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع  
است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده  
است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و  
پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این  
رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.